

قادر رستم

انارهای شکورمراد و خر عمو محمد لطیف

گزارنده: علی محمدی

خر بود و انار بود. خر از آن عمک^۱ محمدلطیف و نهال انارها از شکورمراد. شکورمراد انارهایش را بسیار دوست می داشت، آن چنان که مادر فرزند را. خر وسیله ی افتخار برای عمو محمدلطیف بود و حقا که به افتخار کردن می ارزید؛ ولی چرا «دوست می داشت»، چرا «بود»، حالا چه؟

- نیستند حالا!

- کی؟ محمدلطیف و شکورمراد؟

- نه، صحت و سلامت اند هر دوی آن ها، خر و نهال های انار را می گویم!

- هه-ه-ه، چرا نیستند؟

- بعد می گویم.

۱. عمک: عمو.

حالا از ابتدا آغاز می کنیم.

-مانده نشو، شکور مراد!

-سلامت باش!

عمو کمال باز پرسید:

-نهال می شنانی؟^۲

-نهال: گفت شکور مراد.

-نهال انار.

-انار؟ نهال انار؟!

عمو کمال حیران شد، باورش نیامد، زهر خند کرد و دامن جامه اش را برداشت و از دیوار گذشت و به نزد شکور مراد آمد و باز پرسید:

-انار می شنانی؟

-بله، انار!

-کار خوبی می کنی، نهال شناندن صواب است، اما نمی گیرند، خشک می شوند!

-می گیرند، از و خش^۳ آوردم، هر بیخش پنج روبل، پانزده روبل^۴، می گیرند.

-نمی گیرند، ده روبلی باشند هم نمی گیرند.

-می گیرند، چنان گیرند که ... خاکش را هم از و خش آوردم.

-نمی گیرند، خاک و خش را آوردی؛ ولی آفتاب و خش را که نمی آری، نمی گیرند.

-می گیرند!

-نمی گیرند!

-می گیرند!

-نمی گیرند، من گفتم و تو شنیدی، فراموش نکن، بهار دیگر می آیم به نزدت، بعد می بینیم.

عمو کمال دست افشانند و به پیش نگاه نکرده دیوار فرتوت پست شده را خیز کرده گذشت و رفت.

در یک لحظه چون باد، چون رعد در تمام ده آوازه شد، که «شکور مراد در باغش نهال انار می شناند» و همه گفتند که نهال هایش نمی گیرند، سبز نمی شوند، خشک می شوند و برخی با زهر خند برخ دیگر مایوسانه سر جنبانند.

-برای چه؟

۲. شناندن: نشانیدن. شکل دیگری است از نشاختن به معنای نشانیدن. در شاه نامه، در توصیف تخت جمشید، می خوانیم:

به فر کیانی یکی تخت ساخت چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت

یعنی گوهر بر تخت نشانند. نگاه کنید به شاه نامه، چاپ استاد خالقی ی مطلق، دفتر یکم، ص ۴۴.

۳. و خش: نام جایی است در تاجیکستان. همان زادگاه اصلی ی مولانا جلال الدین، صاحب مثنوی.

۴. فعل جمله حذف شده است؛ یعنی هر اصله پنج الا پانزده روبل شده است؛ پس چون گران خریده ام، حتمن خواهند گرفت.

روبل واحد پول روسیه است که پیش از فروپاشی شوروی در زمان نوشتن این داستان، در تاجیکستان رواج داشت. هر روبل در این تاریخ (۱۳۷۱/۸۹) در ایران برابر است با..... تومان.

برای آن که روستای مادر آغوش کوه‌های بلند سرسفيد و فلک بوس افتاده است، تیر ماه و زمستانش دراز، بهار و تابستانش کوتاه، روزهای آفتابی اش کم! وقتی که در پایین در وادی همه از شفتالو سیر می‌شوند، در این جادر روستای ما گیلاس و زردآلو تازه از گل فرآمده، غوره می‌بندند و برای ما زردآلوی تازه به رنگ آمده، تازه آب گرفته، زردآلوی پخته حساب می‌شود و ما آن را شکمسیری می‌خوریم و شکممان را هم هیچ بلایی نمی‌زند!

ولی بیش‌تر از این، برای آن که همه اهل روستا کی بودن شکور مراد را خوب می‌دانستند، از سال‌ها قبل می‌دانستند، می‌دانستند که یگان آرزوی وی، یگان نیت وی، آرزوهای بچه‌گانه اش، سادگی هایش، احمقی هایش، دیوانگی هایش، به سامان نرسیده است، جامه عمل نپوشیده است. حکایت می‌کنند، آن وقت ما به دنیا نیامده بودیم، که چه طور وی پرواز می‌کنم، گنجشک می‌شوم، به آسمان می‌پریم، عقاب می‌شوم، به ابرها می‌رسم گفته، دو ورقه تخته‌ی تُتک را به شکل بال عقاب تراشیده، به زیر دستاش نصب کرد و از بام افتاده و پایش شکست. «عقل این بچه زایل شده است»: گفتند مردم و ما خود می‌دانیم که چه طور چهار سال پیش، وی برنامه‌ی تلویزیون دوشنبه را می‌گیرم گفته، پسرش را فرمود بالای بام براید. خود، موج‌گیر^۶ را به دامنه‌ی کوه کشاله کرده^۷ برد و وی را این طرف و آن طرف گردانیده فریاد می‌کرد: «گرفت؟» پسر مادرش را می‌پرسید: گرفت؟ مادرش جواب می‌داد: نی! و پسر فریاد می‌کرد: نی-ی-ی! باز بالاتر می‌برد و باز فریاد می‌کرد و جواب رد می‌گرفت. همین‌طور بالا می‌برد، کشاله می‌کرد موج‌گیر را، این طرف می‌گرداند، آن طرف می‌گرداند و فریاد می‌زد: هوی، گرفت یانی؟ و پسر، مادرش را می‌پرسید: گرفت؟

- نی! کوتاه پاسخ می‌داد او. و پسرک تمامی نیرویش را جمع آورده داد می‌زد: نی...ی...ی... نی...ی! و شکور مراد موج‌گیر را باز به بالاتر کشاله می‌کرد، به چپ می‌گرداند، به راست تاب می‌داد، خم می‌کرد و راست می‌کرد و دستش را برداشته می‌افشاند، اکنون صدایش نمی‌رسید، مسافه دور شده بود؛ یعنی گرفت یانی! و پسرک باز مامایش را می‌پرسید و باز جواب منفی می‌گرفت و خاده^۸ را که به نوگش^۹ پارچه‌ی سرخی بسته بود، بالا برداشته، پایین می‌کرد، بالا برداشته، پایین می‌کرد، بالا برداشته، پایین می‌کرد، سه بار؛ یعنی نی! و همین‌طور ادامه کرد تا به شام، تا به آن دمی که دیگر جسمی را تشخیص کردن نمی‌شد. در این فاصله پاده^{۱۰} نیز از چرا آمد، گاو شاخ زرد و دروازه را باز کرد و وارد شد و گوساله گاو را مکید. پسر از بالای بام می‌دید و صدا

۵. منظور از پایین، روستای پایین تری است.

۶. یگان آرزو: تنها آرزو.

۷. موج‌گیر: همان که مامی گویم: آنتن!

۸. کشاله کردن: کشاندن.

۹. خاده: چوب راست و دراز را می‌گویند.

۱۰. نوگ: همان نوک و منقار.

۱۱. پاده: گله‌ی گاو.

می کرد، زن از پشت تیریزه^{۱۲} می دید و دست به دست می زد؛ ولی گوساله بی پروا و حریصانه گاو را می مکید و زن از ترس شویش نمی یارست از نزد تلویزیون دور شود. تمام این مدت ره گذران از راه باز استاده با زهرخند و تمسخر، با تحیّر، دل سوزانه و رحم دلانه کار او را می نگرستند. «مرد ساده» می گفتند برخی؛ «عقل باخته است»، سر می جنبانند برخ دیگر.

وی روز دیگر موج گیر را تاقله ی کوه هم بردنی بود؛ ولی هم سیم تناب^{۱۳} پیدا نکرد و هم هر چند وعده ها داد، دوغ و پوپیسه^{۱۴} نمود، زاری کرد، پسرش دیگر بالای بام برآمده، لوابرداری کردن،^{۱۵} نخواست، پس او تا چاشت گاه بی کار، خاموشانه، تیز تیز دست ها به پشت، گردگرد حولی^{۱۶} و باغش گام زد و بعد گشت روز، به یک نشست، علف رسیده ی زمینش را دروید و تمام کرد و لباس بدل نمود و به چای خانه آمد، گویی هیچ^{۱۷} چیزی نشده باشد، گویا نگاه های پوزخند آمیز و حیرت مندانه، دل سوزانه و رحم دلانه ی هیچ کس را نمی دیده باشد و گشتن گرفت، چنان که پیش تر گشتن می گرفت تادمی که اندیشه و نیت «نیست اندر جهان» دیگری به سرش می آمد. همین طور مردی است شکور مراد و چنین روی دادها در زندگی وی بسیار رخ داده، حاجتی نمی بینم که همه اش را نقل کنم

... ولی نهال های انار گرفتند و سبز شدند.

فصل بهار خرد خرد مغ چه ها^{۱۸} دماندند.^{۱۹} و شادی ی شکور مراد در سینه ی تنگش نمی گنجید و او در جای، قرار گرفتن نمی دانست، تیز تیز قدم زده، گردگرد باغ می گشت و آهسته آهسته، انگشت به انگشت می زد و زیر لب به هوای انگشت شکنی «گرفتند، گرفتند» می گفت. و همین طور دور زده و انگشت به انگشت زده، دور زده و انگشت به انگشت زده از دروازه بیرون آمد و به هر ره گذری که دچار می آمد، می گفت: «گرفتند، گرفتند، انارهایم گرفتند، مغ چه کردند انارهایم». مردم با حیرت و تمسخر، رحم دلانه و دل سوزانه به وی می نگرستند و باورشان نمی آمد و به باغ او می شتافتند و خود می دیدند: انارها گرفته اند!

و سال دیگر نهال های انار برگ بر آوردند. راست که نه هر سه! دو تا اش، یکی خشکید؛ ولی که گفته که در دنیا همه کار به مراد آدمی است؟! و فوج فراوان شادی، غم اندکی را مغلوب نمود و سینه را سرشار کرد و باز شکور مراد به کوچه برآمد و ره گذران را باز می داشت:

۱۲. تیریزه: پنجره.

۱۳. تناب: سیم و کابل.

۱۴. دوغ و پوپیسه نمودن: تهدید کردن.

۱۵. لوا: پرچم، این جاهمان خوب نشانه.

۱۶. حولی: پیش ایوان. شاید اصلن باید این واژه را باهای دو چشم می نوشتیم. در تاجیکستان این واژه، بسیار رایج است و بعید می دانم از زبان عربی آمده باشد؛ باین حال، از آن جا در بازگردان های پیشین به همین صورت نوشته شد و نیز در فرهنگ های تاجیکی با همین «ح» ثبت شده است، ترجیح دادم با همین شکل آورده شود. م.

۱۷. هیچ: هیچ.

۱۸. مغ چه: جوانه ی درخت.

۱۹. دماندند: دمیدند. سبز شدند. رشد کردن.

-برگ کردند، انارهایم برگ بر آوردند.
 مردم باز به باغ او شتافتند و به چشمان خود دیدند که دو انار لباس سبز به بر کرده و یکی خشکیده است. گروهی گفتند:
 -این هایش هم خشک می شوند، آب و هوا مساعدت نمی کند.
 گروه دیگر گفتند:
 -نه، خدا خواهد، درخت می شوند.
 گروه سوم سخنی نگفتند، خاموش ایستادند و خاموش رفتند: شاید درخت شوند و بردهند، احتمال خشک شوند و ندهند. و درخت شدند نهال های انار.
 سال سوم گل کردند.
 و باز شکورمراد به کوچه به در رفته تیزتیز گپ می زد، مرغ دلش در قفس سینه بی قراری می نمود، می طپید، پر و بال می زد و او خرسندی ی خود را نهان نداشته، به هیچ کس مخصوص مراجعه نکرده، بلندبلند می گفت:
 -گل کردند، گل کردند انارها گل کردند انارها!
 مردم به باغ شکورمراد فرو ریختند و دیدند: انارهای گل به سر را، هفت کاسه گل سرخ ارغوانی را، سه گل در یک درخت و چار تا در درخت دیگر. گل های سرخ ارغوانی نازک بودند، مثل پیراهن دخترکان، می خندیدند گل های ارغوانی.
 شکورمراد قرار ندارد. گردگرد آدمان و درختان می گردد، گرد می گردد، گرد می گردد، به خانه به نزدنش می رود: چای دم کن! باز می آید به نزد مردم: به خانه مرحمت کنید، به خانه، یک پیاله چای بگیرید! باز به نزدنش به آش خانه^{۲۰} می دود: یگان چیز بپز، پلا و پزی، به تر، با روغن زغیر،^{۲۱} سیرگوشت و سیرروغن پز! خوب دم ده! احتیاط باش لَنج^{۲۲} نشود!
 مردم قطار در زیر ایوان می نشینند، چای می خورند، از این درو آن در گپ می زنند، صحبت می تسفند.^{۲۳} از گوشه ی باغ، کاسه ی گل های سرخ ارغوانی جلوه می کنند، می خندند گل های ارغوانی.

ولی....

ولی بعد خر انارها را خایید!

کدام خر؟

همان خر! همان خر عمو محمدلطیف. این خر را شش سال پیش خریده بود. از بازار خرید

۲۰. آش خانه: می تواند واژه ای معادل آش پزخانه ی رایج در زبان ما باشد؛ اما به نظر من همان مَطْبُخ (یا به قول معروفش: مَطْبُخ) برای این مورد، درست تر است؛ چون جور آش خانه ها بیرون از فضای اتاق ها بوده است و نباید با آش پزخانه ی درون خانه های امروز آن را جابه جا گرفت.

۲۱. زغیر: ظاهر ن نوعی دانه است که از آن روغن می گیرند. در این جانوعی روغن گیاهی باید باشد.

۲۲. لَنج: پلو و برنجی است که آبش نخشکیده باشد، اصطلاحن، کته شدن و خوب رسیدن برنج.

۲۳. تسفیدن: تفتیدن، داغ شدن و چسبیدن. گرم سخن شدن.

و به ماشین بار کرد و در یک ساعت به روستا آورد. در نزد چای خانه فرورد و تا به خانه اش برد سه ساعت از میان گذشت.

چرا؟

زیرا در این جا، در روستای ما عادت همین است: هر جان ذاتی^{۲۴} که می خری، خواه اسپ، خواه گاو، خواه خر، خواه گوسفند^{۲۵} و خواه بز، باید مردم ببینندش، دست دست کنند، بازبینی کنند، بررسی نمایند، تبادل نظر کنند، بحث آریند، بگویند که چه خوبی دارد و چه نارسایی. عادت همین است. و اطراف خر، خر عمو محمدرطیف آدمان زیادی گرد آمدند، دهانش را گشاده دندان هایش را دیدند: چند ساله است، پاهاش را و جب کردند: دوند است یا لوند، به گردنش تپ تپ زدند، سوار شدند، یکی، یکی مشت به شکمش فرورد، و حتی یکی دمش را برداشته کشید و همه به یک آواز تعریف و توصیف کردند، چون که وی، خر از همه ی این آزمون و سنجش با موفقیت گذشت و تمام این مدت سرش را بلند برداشته راست به پیش می نگرست و تنها، گاه گاه فرقاس^{۲۶} زده پای می کوفت که این رانیز از صفات خوبش دانستند. فقط پس از این همه چون دیگر کسی نماند که خر را دست بزند، عمو محمدرطیف خرسند و خوش حال خستگی و گرسنگی رانیز فراموش کرده، به خر سوار شد و به خانه اش رفت.

چه خری بود؟! چه خر پر زور و چست و چابکی بود این خر! نامش خر و و خودش اسپ واری. وقتی که زین به پشتش، لجام در سرش، عمو محمدرطیف را سوار در بالایش یا وقتی که پسر عمو محمدرطیف رانشسته در بالایش در پایگه و بزکشی های^{۲۷} بچگان می دیدند، اهی... اهی هوستان^{۲۸} می رفت. چنان می دوید، چنان می دوید که از نعلینش آتش می پرید، چنگ و غبارش رامی دیدید و خودش را. نه! وقتی که راه می رفت، سرش بالا، در سر و دهانش لجام مس کوب، یکتایکتا، قدم زده، گمان می کردید اسپست که با خطایی خر شده!

چون که نه فقط خود خر پر زور بود؛ بل که زیاده از آن عمو محمدرطیف پرورش^{۲۹} می کردش: هر بی گاه یک و نیم کیلو جو می داد، خار و مال^{۳۰} می کرد، قیشو^{۳۱} می نمود، به هر کار نمی زدوی را، احتیاط می کرد. به هر کس نمی دادش. برای همین خر، با برادرش ناگپ^{۳۲} شد. دادرش^{۳۳} خر را طلبید که از کوه هیزم بیاورد. اول دادنی نبود، فکر کرد و فکر کرد، پشت سر

۲۴. جان ذات: جان ور، جنبنده، دارای جان.

۲۵. گوسفند: همان گوسفند.

۲۶. فرقاس: آوازی که از گلوئی جان داران خیزد، مانند خر ناس.

۲۷. بزکشی: نوعی مسابقه است. مسابقه ای که گویا بز بزرگی رامی کشند و در مسافتی دور می اندازند. سواران برای آوردن نعش بز، مسابقه می دهند. هر که توانست زودتر بز را برداشته سوار بر اسب یا خر به مقصد برساند، برنده است.

۲۸. اهی... اهی، هوستان می رفت: آخ که چه میلی برای سواری گرفتن داشتی.

۲۹. پرور: همان پروار، فریه.

۳۰. خار و مال: خاراندن و مالاندن. غشا و ول کردن.

۳۱. قیشو: نگاه کنیده به خار و مال در پانوشت پیشین.

۳۲. ناگپ شدن: دل خوری پیش آمدن. گفت و گوی ناروایش آمدن.

۳۳. دادر: برادر.

خارید، و حتی از دلش گذشت که به آخر بلای رخ خواهد داد؛ ولی هیچ بهانه خوب و منطقی ای پیدا نکرد که پیش آورد. بعد ناچار کجاها و چی ها را اندیشه کرد و داد. وقتی که دادرزاده اش خر را آورد و از دروازه درون کرد و رفت و او خرابه آغیل کرد و پالان را برداشت، دود از دماغش برآمد. یا به این سبب که پالان نبود، یا بار خر را کج بار کرده بودند و یا هم این و هم آن، پالان پشت خر رازده معیوب کرده بود. سخت قهرش آمد، سه بار گرد حولی گردید که آتش قهر فرو نشیند، ننشست. او برآمد و به خانه دادرش رفت.

- تو با امانت کسان همین طور می کنی؟

برادرش با تبسم پیش آمد:

- چه شده اکا؟^{۳۴}

- چه خیل؟^{۳۵} چه شده است؟ شرم نمی کنی باز می خندی؟ خر را به چه حال رساندی؟

پشتش را بین، خون می رود!

- خون رفته باشد باز می ایستد، معیوب شده باشد باز خوب می شود، برای یک خر این قدر

فغان و غوغا؟!!

- بس کن، بس کن، گپ گردانی نکن! وی از آن خرهایی که تو می گفتی نی، محمد دانایی^{۳۶}

نکن، صدقه آدم شوی!^{۳۷}

محمد لطیف گفت، برادرش گفت، محمد لطیف گفت، برادرش گفت و هر دو مناقشه کردند، سخنان پست و بلند گفتند به یک دیگر. محمد لطیف به غضب آمد، برادرش به غضب آمد، محمد لطیف هیچ فهمیده نمی توانیست چه طور خر یک بنده مؤمن را به این حال رسانیدن ممکن است، هیچ به عقل برادرش راست نمی آمد که برای اندکی خون رفتن از پشت خر این قدر داد و فغان بردارند.

برادران ناگپ شدند و دو سال دراز آشتی نکردند. برای همین خر.

و همین خر، دوستان عزیزم! درخت های انار شکور مراد را خایید^{۳۸} و خشک کرد!

چون که بعد به خر زخم چشم رسید. هر لحظه پیش پا می خورد،^{۳۹} جو را نیز اکنون کم می خورد. و دل عمو محمد لطیف از خر خنک^{۴۰} شد. گروهی چنین می گویند؛ ولی گروه دیگر عکس این را می گویند. یعنی: اول دل محمد لطیف از خر خنک شد و جو را کم کردن گرفت،

۳۴. اکا: برادر، برادر بزرگ.

۳۵. خیل: ظاهر آن همان خیر. مامی گویم: چه خیر است؟

۳۶. محمد دانای: کسی را گویند که در هر ماجرای، نظر می دهد و گمان می کند نظرش درست است.

۳۷. صدقه ی آدم شوی: الهی فدای یک آدم درست و حسابی شوی!

۳۸. خایید: جوید، خورد.

۳۹. پیش پا خوردن: سکندری رفتن. به زمین خوردن.

۴۰. خنک شدن دل: سرد شدن دل. بیزار شدن.

پاروکشانی^{۴۱} کرد باخر. باخر دیگر جفت بسته به گردنش یوغ زد و کشت زار شدگار^{۴۲} کرد، به هر کس احتیاج مند، دادن گرفت و بعد خر به پیش پا خوردن سر کرد، لاغر شد و از صفات اسپانه اش چیزی باقی نماند؛ ولی گروه اول راست می گویند و یا گروه دوم برای ما مهم نیست. آن چه مهم است و آن چه برای ما دقیق معلوم است این است که عمو محمدلطیف روزهایی که باخر کاری نداشت آن را از دروازه بیرون می کرد و وی روز دراز در کوی و کوچه های روستا، بی کار می گردید. هنوز بوی و خوی جو مستی از دماغش نرفته بود و هر خر دیگر را که می دید، هنگ زده^{۴۳} به سویش می دوید و اگر آن خر می ترسید و می گریخت، دنباله گیرش می شد، گاه^{۴۴} دریاب کرده،^{۴۵} خای خایش^{۴۶} می کرد و اگر می ترسید و به سویش می آمد، خود می گریخت و گاهی دست گیر می شد و می خایندش. هر چه در دروازه ی باز می دید، حتماً^{۴۷} سر درون می کرد و اگر مانع ای به چشم نمی آمد، می درآمد، علف می خورد، گرد می گشت، می خوابید و باز بیرون می آمد و به راهش می رفت.

... سه گل ارغوانی جلوه می کرد....

... یک، دو، سه، شمرد شکور مراد. نزدیک تر آمد و باز شمرد: یک، دو، سه... یک، دو، سه! و دلش ته کشید، در سرش چون برق، فکر دهشت آوری پدید آمد و یک باره به گوشه ی باغ دوید....

خر کاهلانه سرش را گردانیده، به او نگریست و از جای برخاسته بدن افشاند، پس آهسته به دورتر رفته علف خواری کرد. برگ ها، نوده ها،^{۴۸} چهاردانه گل، یک سان زمین، خوابیده بودند.

-آه...ها...ها، صدا در داد شکور مراد. آه...ها...ها، بر پدرت لعنت، بر پدر خردار لعنت، بر پدرت لعنت خردار.

دست بر سر زده در جست و جوی چوبی به هر طرف می دوید و چون خود را گم کرده بود، عصای بن دیوار را نمی دید.

-بر پدرت لعنت خردار، بر ارواح پدرت لعنت محمدلطیف، در گور دادات...، فریاد می زد وی و از مدار رفت و در جایش به زمین نشست. و این لحظه عصا را دید. و زد خر را، زد، زد، زد.

۴۱. پاروکشانی کردن: کودکشی کردن باخر. می خواهد بگوید منزلت خر پایین آمد پس از آن واقعه.

۴۲. شدگار: شخم.

۴۳. هنگ زدن: عرعر کردن.

۴۴. گاه: گاهی، این واژه، ممکن است همان گاهن باشد که ما ایرانی ها به سیاق قیدهای زبان عربی، به کار می بریم. مانند اصلاً

و ابدأ که به جای اصلن و ابدن به کار می رود.

۴۵. دریاب کردن: رسیدن به چیزی.

۴۶. خای خای کردن: گاز گرفتن و جویدن چیزی.

۴۷. حتماً: نگاه کنید به گاه.

۴۸. نوده: شاخ چه های تازه که جوانه زده باشد.

- آه، آه، آه، جزایت همین، همین جزایت، آه، آه. خر را می کوفت شکورمراد، عصارا گرد سر دور می زناند و می کوفت، دور می زناند و می کوفت، خر تاب می گشت، می لرزید، پیچ و تاب می خورد، می گریخت و شکورمراد چابک در می رسید و باز می زد، می کوفت، می کوفت. خر دوید از دروازه بیرون شد و می زدش، به سوی خانه ی محمدلطیف راه گرفت، وی می زد، خر به خانه صاحبش درآمد، وی حالا هم می زد و زدن گرفت تا که قهرش اندکی فرو نشست. عمو محمدلطیف، زنش، فرزندان، عروسش همه از خانه بیرون آمدند.

- بس کن ناانصاف! خدا بی خبر، بس کن! حیوان بی زبان و بی گناه را چرا می زنی؟ گفت عمو محمدلطیف؛ ولی نمی یارست از ایوان پایان فرآید، نمی یارست نزدیک تر آید.

- بی گناه؟! بی گناه؟! اینه برای بی گناهی اش؛ اینه برای بی گناهی اش: گفت شکورمراد و باز زد خرا را.

- درختم را خایید، انار را خایید و بی گناه، انار را خشکاند و بی گناه، اینه، اینه، اینه!

- در و دروازت را محکم کن نمی درآید. این بار درآید... این بار اگر درآید... می کشم، می کشم به حرمت خدا!

شکورمراد اندیشه ی به سرش آمده را یک بار اظهار کرد و گویی با همین قهرش فرو نشست. عصای شکسته را به سویی پرتافت و آهسته عقب گشت و نزد دروازه باز ایستاد و تکرار کرد:

- این دفعه می کشمش!

و دوستان عزیز! خر باز درآمد. خود همان سان بعد ماهی. دروازه همیشه بسته بود، می برآمدند محکم می کردند، می درآمدند می بستند. و این بار از دیوار درآمد، دیوار فرسوده و فرتوت افتاده بود و خر البته درآمد، نه! درآمدن نمی توانست، پیش راهش گشاده بود. اسپست^{۴۹} کب کبود^{۵۰} می تافت، علف خوردن می خواست، چرا ندرآید؟! درآمد، شکم سیری علف خورد، بعد به نزد درخت انار آمد، سر برداشت، گردن یازاند و خایید... شکورمراد هم از سخنش نگشت، گشت، پراند.

وقتی که از کوچه برگشت انار، انار نه، شاخ چه های به زمین فرو افتاده و نیم خاییده، شکسته، غجیم شده^{۵۱} و به خاک جولیده^{۵۲} را دید، نزدیک آن ها خر را دید که سرگین خود را می بوید و سرش را به آسمان گردانیده و جنبانیده، دندان می نمود. این بار داد فریاد نبرداشت، حقارت نکرد، سخنی نگفت؛ زیرا دهان گشادن نمی توانست از شدت درد و الم و چون دهان

۴۹. اسپست: یونجه.

۵۰. کب کبود می تافت: برقی سبز داشت. دل ربایی می کرد. یونجه خر را ندای می زد.

۵۱. غجیم شده: پامال شده، مچاله شده، چماله شده.

۵۲. جولیده: ژولیده. چیزی که به خاک مالیده شده باشد و فرسوده شود.

باز کردن نمی توانست، درد و الم بیش تر می گشت و تمام بدنش به لرزه افتاده بود.
با دشواری پا کشاله کرده به بالاخانه برآمد، تفنگ را گرفت. فرآمد. سر زانو نشست و تیر
جای کرد و نشان گرفت. صدای تیر بلند شد؛ ولی نرسید؛ زیرا خر حرکت می کرد و هم
دست های شکورمراد می لرزیدند. صدای تیر عکس داده^{۵۳} غلغوله^{۵۴} انداخت.
زنش و پسرش از خانه بیرون تاختند. شکورمراد پسرش را گفت:
-ریسمان بیار.

ولی وی بی حرکت ناجنبان ایستاده بود، چشم از درخت انار و خر و پدرش نمی کند، شیخ
شده بود،^{۵۵} نشنید.

شکورمراد این بار صدا بلند کرد:

-ریسمان بیار، زودتر برو!

زنش فهمید چه می خواهد بکند، به زاری درآمد، ارواح گذشتگان را میانجی کرد، ولی
چون دید تاثیری ندارد به خانه درآمد.

خر از فرط خری نمی فهمید در قصد جان اویند، پس از بلند شدن صدای تیر، توریده^{۵۶} دو
سه قدم دوید و باز ایستاد.

پسر ریسمان آورد. شکورمراد فرمودش خر را بندد، ولی پسرش از جای نجنبید، نشنود
گویی. شکورمراد خود ریسمان را گرفت و خر را در درختی بست. بعد در روبه روی خر آمد،
تخمینا^{۵۷} دو قدم دورتر. سر زانو نشست. تیر جای کرد. خر چشم از او بر نمی کند، می لرزید. او
هم می لرزید.

بی اختیار چشم پوشید و قنداق تفنگ را به سینه اش پخش کرد و پراند و صدای تیر باز ده را
فرا گرفت و مردم بسیاری جمع آمدند به باغ شکورمراد. آمدند و دیدند لاشه ی خر را. انار شاخ
و برگ ریخته را و همه خاموش و آرام ایستادند. عمو محمد لطیف هم چیزی نگفت. بعد چند
نفر جوان را فرمود که لاشه ی خر را از باغ بیرون آرند و آن را به ماشینی بستند و در
کجای^{۵۸} بیرون از روستا پرتافتند.

شکورمراد پس از سه روز به کوچه برآمد و گشتن گرفت مثل دیگران و مردم گفتند: «بوی
و خوی کودکی از دماغش اکنون رفته است».

چنین بود این قصه: اول خر بود، بعد انار. بعد نه خر ماند و نه انار. دیگر چیزی نمی توان
افزود: شکورمراد مثل دیگران گشتن گرفت.

۵۳. عکس داده: پژواک کرده.

۵۴. غلغوله: همان غلغله.

۵۵. شیخ شدن: بی حس و بی حرکت شدن. خشکش زده بود.

۵۶. توریدن: رمیدن.

۵۷. تخمینا: نگاه کنید به گاهادر پانوش شماره ی ۴۴.

۵۸. کجای: جایی.